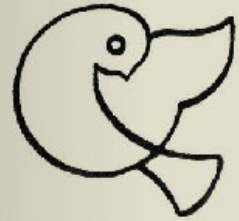


# فرقہ





خدا یا ابن‌الغفال که دادند در آن خوش صدق غایت پرورش  
بخت بد بسا

# ورقا

نشریه مخصوص فونهایان

زیر نظر، مجله علمی نشریه فونهایان بهائی

۱۳۱ بیع

سال چهارم - شماره دوازدهم

۱۳۵۳

(۴۸)

هُوَ اللَّهُ

ای کوردک عزیز امید وارم که در

آغوش محبت الله پرورش یابی و به

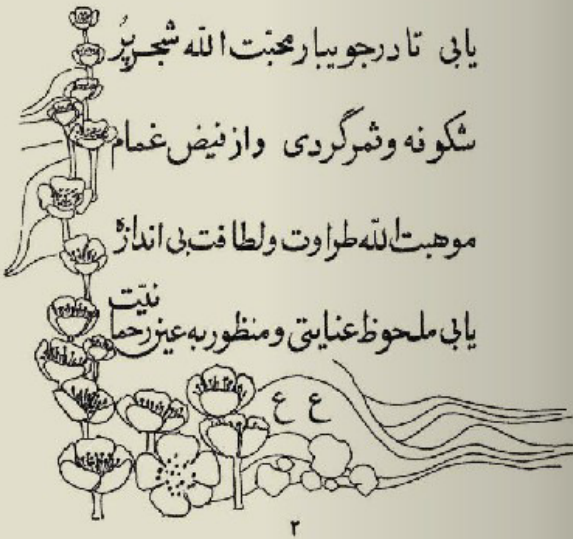
نسیم ریاض ملکوت اعلی نشو و نما

یابی تا در جویبار محبت الله شجره

شکوفه و ثمر گردی و از فیض غمام

موهبت الله طراوت و لطافت بی انداز

یابی ملحوظ عنایتی و منظور به عین رحمت



بچه ها الله الهی

عید نوروز را به همگی تبریک می گویم

من به سعید و های و موشی و پیشی هم تبریک گفتیم . آنها همه خوشحال

بودند . سعید خوشحال بود که مدرسه اش رو هفته تعطیل است .

های خوشحال بود که چند روز را مهمان دوستانش خواهد بود .

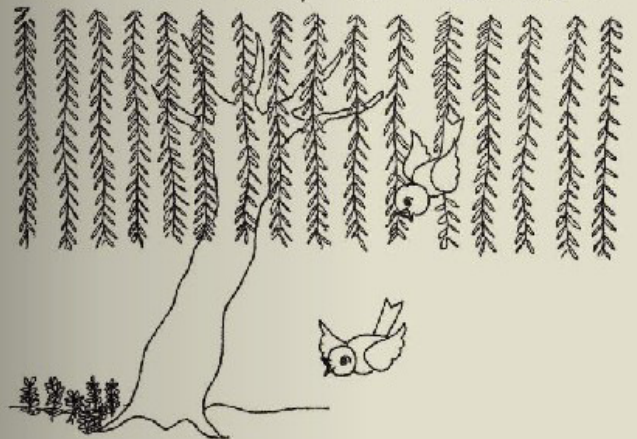
پیشی خوشحال بود برای اینکه به قول خودش آشپزخانه های عید

خیلی پر برکت هستند ! و بالاخره موشی هم خوشحال بود چون می خواست

به گردش برود . هر کدام از آنها دلیلی برای خوشحالی داشتند ،

اما در این میان تنها من بودم که نمی دانستم در عید چه چیز هست

که مرا خوشحال می کند . می دانستم که برای من عید فقط تعطیل



و مهمانی و خوردنی نیست و فکری کردم که عید با بد معنای دیگری

داشته باشد .

چند روزی بود که اذانبار بیرون نیامده بودم . بیشتر روزها

به فکر کردن می گذراندم . همه می گفتند که بیرون بیایم و گردش

کنم اما من می خواستم برای خودم معنای عید را پیدا کنم . صبح روز

اول عید . همه رفته بودند و من تنها بودم . خیلی فکر کرده بودم اما

فکرم به جایی نرسید ، بود و حالا حوصله ام حسابی سر رفته بود .

از گوشه انبار ماندن خسته شده بودم . با خودم گفتم : امروز کمی

هو اخوری می کنم و فکر کردن را می گذارم برای بعد . پریدم و لیچیره

نشستم . بال پریم را تکای دادم و به تماشای بیرون مشغول شدم .

منتظر بودم که دوباره برف ها را ببینم و سکوت و سرمای زمستان

ولی : آه ، چه منظره ای !

برف های حیاط همه آب شده بود و حالا در حاشیه باغچه سبز

پونه ها به چشم می خورد . مورچه ها از پر آفتاب ، سینه دیوار دنبال

هم صف کشیده بودند و تند تند راه می رفتند . بید مجنون که نفسال

کنار باغچه سرتا پا جوانه شده بود و در میان شاخه هایش گنجشک ها

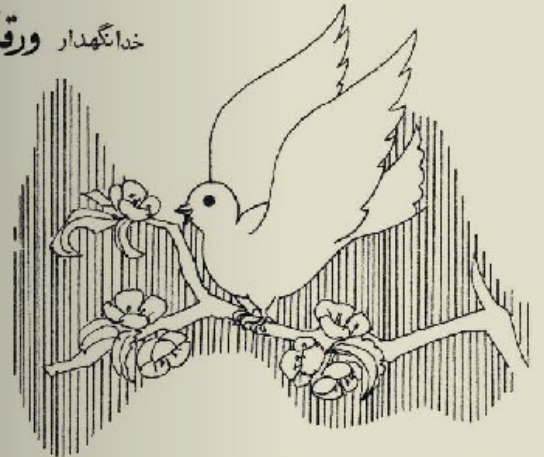
چه غوغائی برپا کرده بودند ! درخت ها شکوفه کرده بودند . سرخ و

صورتی و یک پرندۀ کوچک از جانی میان شاخه ها چمچه می زد و چه

قشنگ می خواند !

بی اختیار پرواز کردم و روی شاخه درخت هلو نشستم . قلم از شای پروبر . دلم می خواست مثل آن گنجشک ها از شای جیغ و آوازه بپندارم و از این شاخه به آن شاخه و از این درخت به آن درخت بپریم احساس می کردم که حال من همراه با این شکوفه ها که روی شاخه کنار من شکفته اند همراه چهچهه آن پرندۀ کوچک و باغوغای گنجشک ها و در کنار جوانه ها به رنیا رنگ عید و بهاری زبم . حال می دیدم که عید چقدر پر معنی است و چقدر زیبا . بچه ها ، عید شاید آن شکوفه خوش رنگ هلو باشد و یا آواز آن پرندۀ کوچک و یا هزار چیز زیبای دیگر . باید همه آن ها را دید

### خدا نگهدار ورقا



آدرس: طهران صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۲ فروردین صهبیا



امروز صبح زود بهارا  
دیدم . داشت روی درختها ، باغچه  
و تپه ها را رنگ می کرد . به من گفت به  
بچه ها بگو منظر باشند ، وقتی کارم تمام  
شد می روم و روی لب ایشان  
گل سس نقاشی می کنم .

هنوز چند ساعتی از طلوع آفتاب نمی گذشت ، در کوچه های تنگ و پیچ در پیچ عکاسانی دیده می شدند که با لباسهای تمیز و چهره های خوشحال به طرف خانه حضرت عبدالبهاء می رفتند . برای آنها بوی عید حتی در کوچه های کثیف عکاسی می کردند . بوی خوبی که از راه دور ، از آنرا می آمد ، بوی گلها ی قشنگی که حضرت عبدالبهاء در گلدانها خجانه گذاشته بودند .

در میان آنها شاید بچه هایی هم بودند که با خوشحالی می رفتند تا حضرت عبدالبهاء عیدی بگیرند . در آن روز حضرت عبدالبهاء به یاد ایران و احبای ایران بودند . به امرا ایشان ، میوه و شیرینی های خوشمزه تهیه شده بود . به دست مبارک خورشان همه جا گل گذاشته بودند و از کسانیکه به خانه شان می آمدند پذیرائی می فرمودند و به همه گل و شیرینی عنایت می فرمودند ، حضرت عبدالبهاء هم در راه عکا آورده بودند . همان روز وقتی که غروب می شد همه در بیت مبارک جمع می شدند . هر کس یکی از گلدانهای کوچک را بری داشت و همگی به آرامی از کوچه عکا پیچ در پیچ عکا می گذشتند و به طرف روضه مبارکه می رفتند . در راه به اشاره مبارک احبائی که لحن خوشی داشتند ، مشغول جمال مبارک تلاوت می نمودند . همین که روضه مبارکه از دور دیده می شد به تبرک مبارک همه ایستادند و به صدای بلند مناجات زیبایی تلاوت می شد .



### عید در خانه حضرت عبدالبهاء

روز عید صبح زود قبل از اینکه شهر عکا از خواب بیدار شود ، چند گلدان کوچک و قشنگ که پر از گلها ی رنگارنگ و تازه بود در پیرونی بیت مبارک حضرت عبدالبهاء چیده شده بود . در میان همه خانه های شهر عکا چند خانه کوچک بود که در آن جُبه جوش عید وجود داشت . عده خیل کمی از مردم شهر عکا بودند که آن روز خوشحال تر از روزهای دیگر بودند . آنها احبای ایرانی بودند که در آن موقع در عکا زندگی می کردند و قرار بود آن روز برای ملاقات حضرت عبدالبهاء بروند .

«إلهنا . مقصودا . معبودا از توام و به تو آمده ام ، قلم به نور مغز  
منبر فرما . . . . .»

همگی در کمال آرامش به اطاعتی که بجا آورده مبارک بودی رفتند .  
در سکوت و آرامش کامل حضرت عبدالبهاء به دست مبارک خودشان گلاب  
مرحمتی فرمودند و خودشان پس از بوسیدن آستان مبارک در کمال خضوع  
بالحقی زیبا که مخصوص خودشان بود زیارتنامه تلاوتی فرمودند ، بعد به  
سبارک الواح و آیات عید تلاوت می شد .

حالا زیارت تمام شده بود ، همه آهسته آهسته بیرون می آمدند و باز به  
آهستگی و در حالت سکوت به طرف عکا بر می گشتند .

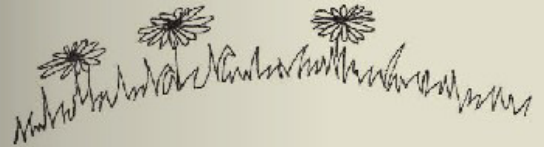
و غروب آفتاب . کم کم وارد شهر و داخل دروازه عین اعظم می شد  
از : بهروز آفاق

### داستان دیانت بهائی و سکوت

دیگر جنگ فایده نداشت حالا این را شاهزاده مهدیقلی میرزا فهمید  
بود . فکری کرد قلعه را جادو کرده اند و گرنه بدون آذوقه و بدون غذا  
چطوری شد این همه وقت مقاومت کرد . این ها چطور مرد می بودند  
و حتی دروازه قلعه بازی شد با لباس های بلند سفید شان و با صورتها  
خندان و شارشان مثل این بود که پروازی کردند و پیشباز عزیزی رفتند  
به گلوله هائی که بر سرشان ریخت و شمشیر هائی که رو پشت درختان  
انتظارشان را می کشید اهمیت نمی دادند . چرا یک لحظه صدای آواز  
مناجاتشان قطع نمی شد ؟ وقتی شاهزاده به جنگ آنها با سربازانش  
نگاه می کرد می ترسید . وقتی گلوله می خوردند و از اسب فرو می افتادند  
نوبار نمی کردند مثل اینکه به خواب می رفتند . سعیدالعلماء گفته بود  
آن ها را جادو کرده اند . نمی شد باور کرد حتماً این ها را خواب کرده اند .  
ولی چطور ! دیگر جنگ فایده نداشت .

\* \* \*

یک روز صبح شخصی از طرف شاهزاده به قلعه آمد . شاهزاده می خواست  
صلح کند . حضرت قدوس و نفر از اصحاب را برای صحبت با او فرستادند  
شاهزاده می گفت تصمیم گرفته است اختلافات را حل کند . این جنگ  
و خونریزی چه فایده ای دارد . و برای اینکه حرقش را ثابت کند .  
قرآنی را که پهلویش گذاشته بود برداشت و در گوشه یکی از صفحات آن برآ



آن شب را حضرت قدوس در چادر مخصوصی که به دستور شاهزاده برایشان  
برپا شده بود گذراندند و بقیه اصحاب در اطراف چادر ایشان به استراحت  
پرداختند . صبح روز بعد شاهزاده از حضرت قدوس دعوت نمود که به لشکر  
او بروند . حضرت قدوس در موقع حرکت به اصحاب فرمودند مهدیقلی  
به قسم خود عمل نخواهد کرد و هنوز انقادات و سختی های زیادی در پیش است  
لازم است همه در آن شب متفرق شوند و خودشان همراه عده ای از اصحاب  
به طرف لشکرگاه مهدیقلی میرزا حرکت کردند .

سواران شاهزاده که منتظر فرصت بودند همین که اصحاب را جدا از حضرت  
قدوس یافتند آن ها را محاصره کرده و گلوله باران کردند . دیگر همه راه ها



حضرت قدوس پیغامی نوشت .

شاهزاده به کتاب مقدس قرآن و به پیغمبری که آن کتاب را از طرف  
خدا آورده است قسم یاری کرد که جز آشتی و دوستی مقصودی ندارد و  
از اصحاب می خواست که از قلعه خارج شوند و جنگ را فراموش کنند و  
مطمئن باشند کسی با آنها کاری نخواهد داشت . مهدیقلی میرزا از خدا  
قرآن و پیغمبر چه می دانست ، آیا او به همان حضرت محمدی قسم می خورد  
که به صحرای عربستان برادری و محبت را آموخته بود ؟ یا به کسی که خودش  
می شناخت ؟ شاهزاده به خدای خودش قسم می خورد و خدای او پرورد  
پولی که آن رای پرستید و به خاطر آن زندگی می کرد .

حضرت قدوس همه این ها را می دانستند ولی اصحاب قلعه به خاطر خدا  
جنگیده بودند . نام پیغمبر خدا و قرآن برایشان مقدس بود . و همه آن  
سختی ها را به خاطر این تحمل کرده بودند که مردم خدا را بیار بیاورند و حالا  
شاهزاده به خدا و به قرآن قسم می خورد . حضرت قدوس فرمودند از  
قلعه بیرون خواهیم رفت و خودمان را به خدا خواهیم سپرد . شاهزاده با  
می فهمید که آن ها به خاطر حفظ جان خودشان نمی جنگیده اند .

عصر آن روز برای آخرین بار دروازه قلعه باز شد . حضرت قدوس  
پیشاپیش اصحاب سوار بر اسب از قلعه خارج شدند و به طرف اردوی  
شاهزاده پیش راندند . قلعه ساکت و خاموش بود . حتی پرند هائی جنگل  
هم به احترام این سکوت آرام گرفته بودند .

بسته بود و در فاع امکان نداشت. شاهزاده به قسم و مهر و امضاء خود بر روی قرآن تا این حد وفادار بود. حالا به شاه گزارش می‌داد که چگونه دلیرانه دشمنان خدا و پیغمبر را نابود کرده است.

از همه طرف گلوله می‌بارید و اصحاب بر زمین می‌ریختند. سربازان شاهزاده بی‌رحمانه به آنهایی که بر زمین افتاده بودند حمله می‌کردند و کسانی را که هنوز زنده بودند به شهادت می‌رساندند به این ترتیب کار قلعه تمام شد. اصحاب به آرزوی خودشان رسید. بودند و حالادوباره پیش ملائیسین می‌رفتند سواران قلعه خالی و خاموش را غارت کرده بودند. دیوارهای قلعه فرو می‌ریختند. دروازه می‌سوخت و جز خرابه ای از آن باقی نماند. حضرت قدوس وعده ای که با ایشان بودند اسیر و زندانی شده بودند شاهزاده می‌خواست حضرت قدوس را به باغ فروش ببرد. این زندانی برای او خیلی ارزش داشت ولی بقیه اصحاب جز چند نفر به دست سربازان وحشی شاهزاده قتل عام شده بودند. صدای گلوله‌ها قطع شد و جنگل آرام گرفت شاهزاده وقتی به تپه خاکی که در جای قلعه باقی مانده بود نگاه می‌کرد فکر می‌کرد بود داستان قلعه تمام شد. ولی خیلی دیر شده بود آتشی که اصحاب در قلعه روشن کرده بودند همراه سربازان به شهرها رفته بود و قصه صحبت آنها را مادرها همراه لالائی برای بچه‌ها پشان خوانده بودند. بزودی شعله آتش از روی تپه دیگر بلند می‌شد و در دل شب تاریک مردمان خسته و تنهارا به سوی خود می‌خواند.

از: فریبرز صهبا



درحاشیه جنگل، در دره ای سرسبز و خرم، آدم در مزرعه اش زندگی می‌کرد. در آفتاب سوزان کاری می‌کرد و زحمت می‌کشید، دانه می‌کاشت، آبش می‌داد و با شروع سرما محصول را در دانه‌های خود به این ترتیب نگاه می‌گذاشت.

در آن دره آرام و قشنگ آدم تنها نبود. پرندگان کوچکی که بر بالافزمین شاخه درختان لانه داشتند. با تابش اولین اشعه خورشید سرازخواب می‌داشتند، و قبل از رسیدن نور زمزمین، با شور و غوغای خود، خبر از شروع روز پر فعالیت دیگری می‌دادند. سوسک بال قرمز می‌آرام سوسش را از لانه بیرون می‌آورد و وقتی مطمئن می‌شد خطری در راه نیست برای تهیه غذا بهمه جا سری می‌کشید. مارمولک تنبل درحالی که روی سنگی در آفتاب لمیده بود، به کمین سوسک بال قرمز می‌نشست، و از



آدم چه کاری توانست بکند. اگر تمام پرندگان را می‌کشت. کرمها و حشرات محصول او را می‌بلعیدند چون دیگر پرند. او نبود تا آنها را شکار کنند آنها زیاد تر و زیادتری شدند

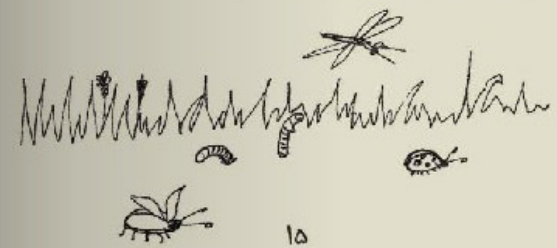
بکلی این مسئله ساده اما مهم را فراموش کرده بود که همه موجودات زنده، بهم وابسته هستند و عدم وجود یکی باعث بهم خوردن وضع موجود خواهد شد. و بهمین دلیل بفکر افتاد که با سمپاشی کرمها و حشرات از بین ببرد، و یا این کار بلائی که نمی‌خواست بسوسش بیاید بسوسش آمد. با وجودی که حساب همه چیز را کرده بود محصولش باز غارت شد. این بار موشها بودند که بدون قرس از گربه در انبار غله جشن گرفته بودند و برخلاف مهمانان ناخوانده قبلی همه محصول را تلف می‌کردند

قضیه از این قرار بود که غیر از کرمها و حشرات موجودات کوچک دیگری هم در آن هوا مسموم شدند، اما چون کمی قوی تر بودند، بکلی از پنا در دنیا مددند. سوسک بال قرمز می‌کمی مسموم شده بود برای تهیه غذا

طرفی مواظب گریه بد جنس هم بود. این گریه در مزرعه زندگی می‌کرد. موشها حرفهای زیادی پشت سوس می‌زدند، و از ترس او هیچوقت اطراف انبار غله نمی‌گشتند. در این دره کرمها و حشرات کوچکی هم بودند که از صبح زود فعالیت خود را شروع می‌کردند. کرمها در خاک فرو می‌رفتند و باز از زیر خاک بیرون می‌آمدند و در حقیقت زمین را شخم می‌زدند و خاک نرم می‌کردند، تازه بعد از مرگ باعث قوت خاک می‌شدند. و درختان میوه‌های شیرین تر و بونه ها گلها را زیبا تر می‌آوردند.

هر موجودی به سهم خود کاری انجام می‌داد اما آدم به این چیزها توجهی نداشت او در فکر مزرعه خودش و کار زیاد و طاعت فرسانی بود که انجام می‌داد با خودش فکری کرد به چه دلیل باید در محصول دستریخ خودم پرندگان و کرمها و حشرات را هم شریک کنم؟

آخ اگر این موشها نبودند می‌دانستم با این گریه دزد و شکمو چکار کنم! باز به پرند. ها فکری کرد. «حداقل آنها صدای قشنگی دارند. اما این کرمها و حشرات موزی چی؟ حتی خوش صداهم نیستند. باید فکری کرد.»

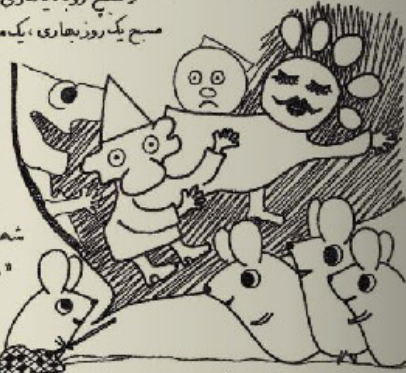




در آن روزها، یک موش شهری از آنجا گذشت. موش‌ها از او خجاستند. برایشان از شکر تقدیر میکنند. او جواب داد: «بیشتر وقتها خم انگیز و خطرناک است. اما بگورز شکفت، انگیز هم هست.»

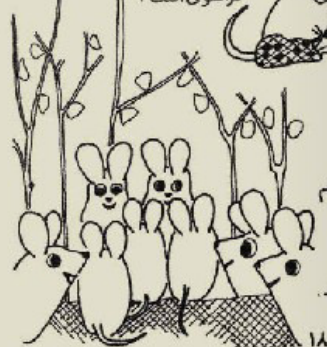
موشها پرسیدند: «کی؟» موش شهری با خیانت مفرور و اسرارآمیزی گفت:

«سه شنبه پربرکت، که یک جشنی فرانسوی است.»



صدای موسیقی از همه جا گوش می‌رسد و مردم در کوچه و خیابان می‌رقصند. و بعد برای آنها از گرد شگافها، پولک‌های کافتی، پرچم‌های باریک و رنگارنگ و تپیورها با نوای دلپذیر تعریف کرد. آخر هم از اسکاها! موشها با هیجان فریاد زدند: «بیایید ما هم یک سه شنبه پربرکت براه بیندازیم.»

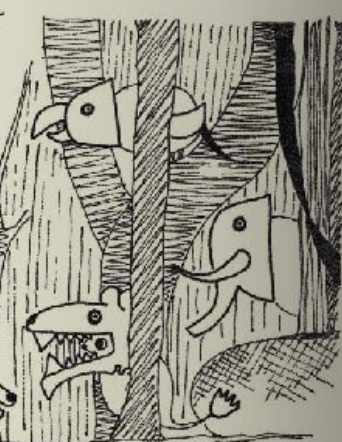
بعد از ظهر همان روز موشها همگی جمع شدند.



آنها از پشت تنه درختان و سنگها با سطهای هراسناک هندگیرا می‌ترسیدند. آنها کم‌کم فراموش کردند که موشهای خوب و باطنی هستند. سه شنبه پربرکت رقص و آواز و شادی را هم فراموش کردند.

آنها به راستی باور کردند که حیوانات درختی هستند.

موش دم سبزی روی شاخه درخت فریاد می‌زد: «دو... دو... همه از هم می‌ترسیدند و به نظر می‌آمد که روزهای گشت محیط آرام



آنها تبدیل به جای پر از ترس و دشمنی می‌شد.

صبح تکرود آنها سایه لرزان و ناآشنا بر روی زمین را دیدند. یک موش بزرگ، به بزرگی فیل! یک موش غول پیکر! اول فکر می‌کردند او موشی است که ماسک موشها را به صورتش زده است. اما بعد از آنکه فهمیدند او ماسک تزده، خیلی ترسیدند. ناآشنایی که قدرت داشتند تند و دیدند و فرار کردند. موش هم دنبالشان می‌دوید و چون ماسک نداشت و سبک بود زود به آنها رسید. او گفت: «شما از من می‌ترسید؟ مگر فراموش کرده‌اید که موش چه شکلی است؟» تپیه موشها که از ترس نفسشان را حبس کرده بودند گفتند: «اما تو بزرگترین موش دنیا هستی، یک موش غول پیکر!»

موش خندید و گفت: «شما هم اگر آنی

ماسکهای احمقانه را بردارید

می‌بینید که موش‌های

غول پیکری هستید.»



روزانه از لانه بیرون آمد. اما حواسش خیلی جمع نبود. اتفاقاً قاصد شیر از کنار سنگی گذشت که مارمولک تنبل در آنجا استراحت می‌کرد. او هم حالش چندان تعریفی نداشت. مارمولک خوشحال از اینکه بدون زحمت و حرکت غذاایش آماده شده، سوسک از همه جا بی خبر را گرفت و خورد. اما حالش بدتر شد چون حالا مقدار سم در بدنش دو برابر شده بود. آن روز بخت گریه بیچاره هم برگشته بود چون هوس خوراک مارمولک کرده بود. خوردن مارمولک سستی همان و مردن همان. اما موشه که از پشت سنگی شاهد وقایع بود از خوشحالی بادش گرومی شکست. فوراً خیر مرگ گریه را برای تمام دوستان و آشنا یا نش بر دوش بقیه موشها هم که می‌دانید. فردای آن روز که آدم به انبار غله رفت، انبار خالی بود و فقط اثراتی از جشن و سرور شب گذشته بر جا مانده بود. گریه آدم آن روز گریه ماند اما این ماجرا باعث شد که او همیشه این مسئله کوچک و ساده را بخاطر داشته باشد که همه چیزها به ترتیب به هم وابسته هستند و به ترتیبی به هم خدمت می‌کنند.

از: همیلا صدیق



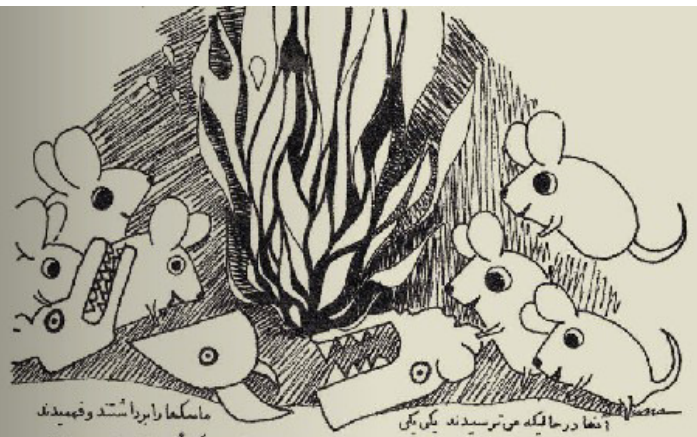
کار کردند و کار کردند. از بزرگ‌ها رویان ساختند و آنها را به

شاخه‌های کوتاه درختان بوتله‌ها آویختند. سنگ‌دین و ترسیدند و بر سر گذاشتند و با آنها ماسک‌هایی به شکل حیوانات درنده یا دندانه‌های تیز چشم‌های هراس‌انگیز ساختند.

طرفهای مصریه میلی که برای برگزاری جشن انتخاب کرده بودند رفتند. اغلب آنها کلاه یا کلاه‌گس بر سر گذاشته بودند. حتی یکی از آنها دمش را سبز رنگ کرده بود و فریاد می‌زد: «من موش دم سبز هستم، آنها می‌خوانند و میرقصید و ساعتها به خوشی می‌گذشت.

تا اینکه ماه دیالازین نقطه آسمان فرار گرفت. همگی ناگهان پشت بوتله‌های تاریک پنهان شدند و هر کس ماسکی به صورتش زد.





آنجا در حالیکه می‌ترسیدند، یک یکی ماسکها را برداشتند و فهمیدند

حق با آن موش است. خودش که بار دیگر خودش را شنیدند. موشهای حقینی از یکدیگر می‌ترسند و می‌خواهند روزگار خوشی داشته باشند. آتش موشها آتش بزرگی برآوردند و تمام ماسکها را سوزانند و حریمها رنگارنگ آسمان رفت. همه گفتند: «این جشن از سه شنبه برپا می‌گردد. وقتی آتش خاموش شد دیگر کسی مشاهده نداشت چه اتفاق افتاده است. چون همه چیز مثل اول شده بود، غیر از دم موش دم سبیل. او توانسته بود دمش را پاک کند. وقتی کسی از او می‌پرسید چرا دمش سبز است، شامعلین را بالا می‌آید و میگفت: «من در جشن سه شنبه برپرکت موش دم سبز بودم.» از او می‌پرسیدند: «سه شنبه برپرکت چیست؟» می‌گفت: «یک جشن فرانسوی است.» و بعد درباره گردشگاهها، پرچمهای باریک و رنگارنگ و تیسورهای بازی و دلپذیر پایشان تعریف می‌کرد اما هرگز گفته‌ای درباره ماسکهای هراس‌انگیز نمی‌گفت. آنجا همه از یادش رفته بود و همه واقف نبودند که فراموش کرده بود. درست مثل یک خواب بد.



## «نگهبان»

یک روز که حضرت عبدالبهاء در بین عده‌ای از دوستان خود بودند و برای آنها صحبت می‌کردند، مردی به ای وارد اطاق شد و بدون اینکه حرفی بزند و جلو پای مبارک سجده کرد. حضرت عبدالبهاء با محبت و مهر بانی او را پذیرفتند و به گرمی دست‌های خود را روی شانه‌های او گذاشتند. کسی از حاضرین این مرد را نمی‌شناخت به جز حضرت عبدالبهاء که خیلی خوب او را به خاطر داشتند. ایشان به همه نگاه کردند و فرمودند: «این مرد یکی از دوستان قدیمی من است.» کسی نمی‌دانست که حضرت عبدالبهاء چه موقع با این مرد ملاقات کرده بودند و دوستی ایشان از کجا بود ولی همه فکری کردند که او باید کسی باشد که زمانی

خند مت‌پرازشی کرده که اینطور دوستانه در محضر حضرت عبدالبهاء پذیرفته شد. و مورد محبت ایشان واقع شده است. ولی این آشنائی را ستان دیگری داشت: سالها قبل از آن روز زمانی حضرت عبدالبهاء با خانواده خود و عده‌ای از دوستان زندانی و مورد ظلم و اذیت حکومت واقع شده بودند. این مرد یکی از نگهبانان زندان ایشان بود. در آن موقع زندانیان مجبور بودند برای تهیه آب راه زیادی بروند تا بتوانند کوزه‌های خود را از جایی که فاصله زیادی با زندان آنها داشت پر کنند. بعضی از روزها وقتی که از این راه طولانی با کوزه‌های سنگین خود برمی‌گشتند و به حیاط زندان می‌رسیدند این سرباز با تفنگ خود به کوزه‌های پر می‌زد و همه آنها را می‌شکست. حضرت عبدالبهاء این را می‌دیدند و شاید می‌دانستند که روزی این کار او خاطره‌ی بدی برایش خواهد بود.

تعلیم: بهروز آفاق



## رۀ ما جمعه‌ها ....

یک اتفاق با من و عجیب

دیگر نزدیک مدرسه‌هاست. می‌روم سراغ کتابهای سال پیشم. توانا بود هر که دانا بود (گوچه من زیاد دانا نیستم. ولی توانا که هستم) خودم ششانی هفت هشت تا بچه را حریفم. یادم می‌آید. سال پیش کارنامه‌ام را که گرفتم همه اش قرمز بود. فقط ورزش را با آبی نوشته بودند. رفتم پیش بابا م فکری بودم که

چه سرهم کنم و تحویلش بدم گفتم: «بابای بینی فقط در زشم کمی خراب است»  
بقیه اش همه اش عالی است»

بابام که از کارنامه چیزهای سردنیاورده بود. گفت: «چرا همه را با قرمز نوشته اند. این یکی را یا آبی؟» گفتم: «آخر جوهر قرمزشان تمام شده بود»  
بارها نوشته اند.»

بابام کلکم را فهمید. گوشم را گرفت. راست بردپیش آقای مدیر. مدیر صاف و پوست کنده گفت: «این آنا سرهمه چیزش تجدیدی شده»  
جز ورزش»

«بابام هم کوتاهی نکر یک پس گورنی پشت گردنم خواباند. وقتی بهوش آمدم در خانه بودم آقا دفعه پیش گفت: خیلی خوبه که آدم همیشه بوی خوب بدهد.»

درده ما بوی طویله می دهند. این را به آقام گفتم

آقا گفت: اگر در خانتان گلاب داشته باشید می توانید از شر این بو خلاص شوید»

حالا من میروم سراغ اشکاف ننه ام. یک شیشه پراز گلاب دارد. نصفش را خالی می کنم رویم. بعد راه می افتم طرف درس اخلاق...  
وارد الحاق بابا دیدم که می شوم همه برمی گردند. بوی کشند. بوی گلاب خودم را هم خفه کرده خجالت زده یک گوشه می نشیتم. بچه ها امروز همه شسته و رفته آمده اند سر درس اخلاق. بوی گلاب خانه



بابا دیدم که آقا گلاب دارد. این را به آقام گفتم

آقا نوشته و انگار خیال مناجات خواندن ندارد. ناگهان در بازی شود سروکله متداز لای در پیدا می شود. از تعجب خشکم میزند. این دیگر اینجا چکاری کند. روی سرش یک نوار سفیدم بسته است. یقیناً جای دعوی هفته پیش است.

می آید صاف پیش من می نشیند. زیر چشمی نگاه می اندازم. بلند می شوم از آقای پرسم: آقا این کله شکسته اینجا چکاری کند؟

آقا جواب نمی دهد. پیدا است از من عصبانی نیست.

### کتاب های خوب عمونوروز

آیا تا بحال در موقع تحویل سال نو منتظر عمونوروز شده اید. تا با کلاه ضدی و شلوار گشادش به خانه شما بیاید؟

پیره زنی هست که پیراهن زری خود را می پوشد منتقل آتش را درست می کند و روی قالیچه خانه اش هفت جوی شیرینی و نبات در کنار هفت سین می چیند و منتظر عمونوروز می شود. اما همیشه مثل اینکه کسی یا چیزی او را خواب می کند چون هنوز که هنوز است عمونوروز با ندیده است. ولی امسال او تصمیم دارد که وقتی عمونوروز می آید و عید را می آورد بیدار باشد. تا با هم تاریخ سفره هفت سین را بخورند و با هم اسفند از کیسه مضملی عمونوروز در آورند و روی آتش بزنند.

می گویند هر کس عمونوروز را ببیند تا آخر دنیا مثل بهار تروتازه می ماند و شاید پیرزن ما هم به این علت می خواهد عمونوروز را ببیند. ولی او که سالهاست همینطور خوشحال است به هر حال اگر می خواهید بدانید که آیا امسال پیرزن عمونوروز

می بیند یا نه می توانید موقع تحویل سال بیدار بنشینید و چشم به خانه پیرزن بدو زید و هم می توانید کتاب عمونوروز را بخوانید. در این کتاب است که قصه امسال و هوسال پیرزن و عمونوروز نوشته شده است. نوشته فرید، فرام و م. آزار. نقاشی فرید شقال از انتشارات کانون پرورش کودکان قیمت ۴۰۰ تومان

به بچه های گوید: «بچه ها من به ممد گفتم که دلش می خواهد بیاید اینجا. شما هم اگر خواستید روستا تون رو بیارید.»

نگاهی به ممدی اندازم و می گویم: «پیدا است خوب شدی ها»  
ممدی گوید: «از لچ تو بعله»

خواستم بگویم خوشحالم. اما نگفتم، حس می کنم کمی به ممد نزدیک تر شدم.

راستی این آنا معلم آدم عجیبی است. وقتی درس اخلاق تمام می شود میدوم طرف ممد و صدایش می کنم: «آهای ممد کمی صبر کن»

ممد می ایستد می روم جلو. کتاب رای دم بهش می گویم: «ببگیر این را آنا داده گفت بهت بدم. خیال نکنی مال سته ها»

با تعجب رویش را نگاه می کند. یک اسم عجیب و غریب فونگی است می گویم نوشته است:

«رو بینسون کرو زو»

از: مهران وهمن





درختهای میوه و به کشت زارهایش می رسید و مادرش مشغول کارهای خانه می شد . و حسن آفتاب نرزه گلّه را برمی داشت می برد چرا . از تپه می گذشت ، از نهر آب می پریدند و خوشحال به سوی چمنزارهای رفتند در دل کوهستان میان علفهای سبز ، گوسفندان اینطرف و آنطرف می چوپیدند و حسن تماشایشان می کرد . گاه گاهی نسیم عطر گلها می چسبید با می آورد به بینی آنها می زد و می گذشت . آنوقت حسن دنبال بزها و بزغاله های می کرد ، اینطرف و آنطرف می دویدند تا کنار جوی آب گلها می چسبید



بی حسن در فضای کوهستان می پیچید ، بزها و بزغاله ها سرشان را بلند می کردند ، با چشمهای درشتشان به او خیره می شدند و به قصه های گوش می دادند . گاهی هم حسن برایشان می خواند گوسفند ها حتما آواز او را خیلی دوست داشتند چون گاه گاه همراه او می خواندند ... بی ... شب حسن گلّه را به آغل می برد یا همه شان خدا حافظی می کرد در آغل را خوب می بست و می رفت تا شام بخورد . سر شام پدرش از کار روز می گفت ، از میوه ها وقتی میرسند و آبدار می شوند و از مردم ده ... پدرش خیلی چیزهای دانست . قرآن می خواند . بعد از شام حسن مادرش

و تیزشان را می چینیم . بزها و بزغاله ها بزرگ می شوند ، آنوقت خودت بزها و بزغاله ها بزرگ می شوند ، آنوقت خودت شیر می خواهی . مثل آن بزغاله ... می دانی آن بزغاله را می گویم که پاهایش قهوه ایست و بقیه بدنش سیاه سیاه . آنقدر با عجله شیر می خورد که انگار الان مادرش را می برند . یعنی می شود از همه اینها دل کند . مگر می شود آدم از جانش دل بکند ...

آنشب ستاره ها هم مثل حسن گریه کردند . خیلی شان گوسفندی شدند اما به جای آنکه پیش حسن بیایند دوری شدند و حسن توی دلش گریه می کرد : خدایا خدایا ، اگر گوسفندانم بیایند در دل کوه بنشینم برای که بزهم ؟ برای که قصه بگویم ؟ ...

همان روزها پدر حسن رفت . از گریه های مادر و حرفهای پدر تنها چیزی که حسن فهمید این بود که پدرش می گفت می روم دنبال چیزی که از تمام میوه ها و کشتزارها و گلّه ها با ارزشتر است حتی از تمام بیشتر



می نشستند و پدر قرآن گفته شان را که لای پارچه صورتی حاشیه روز شده پیچیده بودند می آورد می خواند . حسن معنی آن کلمات عجیبی نمی فهمید اما وقتی پدری خواند مثل این بود که کسی آن دورها برای حسن بی می زند ... و حسن چشم به آسمان می خوابید ستاره هایی که چشمک می زدند گوسفند ها می شدند و آرام آرام پیش - من می آمدند تا برایشان بی بزند و قصه بگوید ...

یک شب پدرش قصه یک پسر را تعریف کرده بود که از مال دنیا فقط چند خرما داشت ... فقط ... و همه اش را بخشید . بود ... و وقتی حضرت محمد از مسلمانان برای هزینه لشکر کمک خواسته بودند ... بعضی ها هزار شتر داده بودند و بعضی ها نصف ثروتشان را و بعضی حضرت محمد فرمودند آن خرما ها را بالای همه امانه ها بگذارید چون بیشتر از همه ارزش دارد . آخر آنها تمام هستی پسران بود و الا کسی که نصف ثروتش را بخشید ، هنوز نصف دیگرش را دارد ... و حسن آن شب حیران پرسیده بود . یعنی خرجه داشته بخشیده ؟ ... خرجه داشته ... پدرش آن شب چیزهای دیگری هم گفته بود از آدمهای عجیبی که همه چیزشان ، حتی جانشان را بخشید ، بودند . اما حسن دیگر گوش نمی کرد . خودش را می دید که در چمنزار دنبال بزها می دور بز زمین می خورد و رو می خند ... مگر می شود از آنها دل کند ... گوسفند ها ایمان را می گویم .

بهار دیگر پشمهایشان بلند می شود ، می شور و میشان بعد پشمهای سفید

و حتماً پدر آن را یافته بود چون دیگر برنگشت . مادر هم از غصهٔ او رفت .  
حسن تنها ماند . از دلتنگی او گوسفندان هم برآکنده شدند و حسن شبانه  
از آن دور رفت . فقط و فقط بی‌اش راه‌مراه برد شاید روزی کسی یا چیزی را  
بیابد که به نوای بی‌او و قصه‌های دلتنگی‌اش گوش کند .

\* \* \*

ویک روز کسی مثل نسبی آمد و گذشت مثل همان نسبه‌ها که عطر گلها  
و خوشی‌های آورده . وقتی برای حسن از بهاء الله می‌گفت ، حسن همان  
صدای بی‌نوای می‌شنید که بارها وقت قرآن خواندن پدرش شنیده بود ،  
اما خیلی نزدیکتر . انگاری شد چند قدم رفت و بی‌نوای را دید . . . . .  
آن شب بعد از سالها حسن بی‌اش را بر لب گذاشت و وسط گوه نوای  
فی‌بیمید . . . . . حسن تمام دلتنگی‌هایش را از یاد برده بود . . . . .

\* \* \*

سالها بعد وقت ساختن مقام اعلی بود . پیام حضرت ولی‌امرا<sup>ع</sup> الله<sup>ج</sup> را  
خوانده شد که از همهٔ احتیاج‌ها خسته بودند هر قدر می‌توانند کمک  
کنند تا آن بنای بزرگ ساخته شود . . . . .  
در یکی از دهه‌های شمال وقتی ورقه‌های تقبیلی‌های خواندند رسیدند  
به ورقهٔ عموحسن . . . . . صد تومان . . . . . حتماً اشتباه کرده . تمام  
خانه و زندگی عموحسن را بفروشد بزرگوار صد تومان می‌شود . . . . .  
حتماً اشتباه کرده . تمام داران عموحسن يك الاغ بود . از سردم‌ده

چیزهایی می‌گرفت با الاغ به این طرف و آنطرف می‌برد و می‌فروخت و پول  
کمی بدست می‌آورد . . . . .

در فکر بودند که صدای در بلند شد عموحسن بود صد تومان پول در دست  
داشت و سرش را پائین انداخته بود .

می‌بخشید بیشتر از این نتوانستم . . . . .

- ولی عموحسن از کجا؟ نوکه فقط يك الاغ داشتی و . . . . .

- دیگر ، همان را صبح زود فروختم . . . . .

- ولی چکاری خواهی بکنی؟

- پاهایم را که دارم ، چیزها را کول می‌کنم اینطرف و آنطرف می‌برم . . . . .

- بین عموحسن لازم نبود که . . . . .

- نه دیگر این به خودم و مولایم مربوطست مگر می‌شود مولایم از من چیزی

بخواهد من بگویم نه . . . . . لب خند زنان دور شد . رفت تا در دل گوه

بنشیند ، بی‌اش را از زیر شال کمربش بیرون بیاورد و بنوازد . . . . . قصهٔ خبر

بگوید که از همهٔ چیزها با ارزشتر است . از کشتزارها ، میوه‌ها و گلها

. . . که حالا دیگر بیادشان نبود . . . . . از خانه و زندگی آدم و حتی از جان

آدم . . . پدرش هم حتماً دنبال آن رفته بود . دنبال آن نوای دل‌انگیز

بی ، دنبال اسمولایش . . . . .

از بهمان روحانی

## صفحهٔ خودتان

داشتیم نامه‌های شمارای خواندم که چشمم افتاد به سه تا پاکت . چیز عجیبی بود و روی پاکت  
از پاکت‌ها اسمی نوشته شده بود نه آدرسی . با عجله آنها را باز کردم . در هر کدام از پاکت‌ها يك  
کارت تبریک قشنگ بود . پشت یکی از کارت تبریکها نوشته بود: «عید موشی فرورز باه  
دوست خوم در قاتبریک می‌گویم» و پشت یکی دیگر: «عید پیشی فرورزا . . . . . و پشت یکی  
«عید های فرورزا . . . . . اگرچه روی کارت‌ها اسم فرستنده نبود ولی خوب معلومست  
دیگر که کارگیت . هرچه هست زیر سر این های پیشی و موشی است و حتماً وقتی سعید کار  
تبریک می‌نوشته است دیده اند که روی آن نوشته: «عید سعید فرورزا . . . . . آنها  
هم فکر کرده اند با بد اسم خودشان را بنویسند: «عید موشی فرورز ، عید پیشی . . . . . عید  
های . . . این را باید به سعید بگویم . بهر حال حالا که این سه تا پیدایشان نیست  
معلوم نیست کجا رفته اند . ولی من برای هر کدامشان يك شاخه گل کنار گذاشته‌ام .  
داستی این را می‌خواستم بگویم که امروز صبح داشتم به درخت پر شکوفهٔ خانهٔ سعید می‌گفتم:  
نامه‌های بچه‌ها همیشه برای من مثل شکوفه‌های هستند که از بهار خبری دهند ، از  
بهار دوستی ما . بهار دوستی ما هم مثل درختها با اولین شکوفه‌ها شروع می‌شود .  
این شکوفه‌ها بعد بیشتر و قشنگتری شوند و گل می‌کنند . ولی با این فرق که این گلها  
دیگر هیچوقت پژمرده نمی‌شوند ، همیشه بهارند .

\* \* \*

با این که مسابقهٔ ورقای خودتان تمام شده با زندگاری نامه‌ها و مطالب شما برای این  
مسابقه رسیده است . ورقا حذار زاده از طهران . اگر نقاشی ، شوخی



خوش آمدی پسته  
به آشنایان ما  
شدی دوباره همان  
به بام خانه ما

خوش آمدی شکوفه  
به شاخه‌ها و بید  
چشادشاخه‌ها تا تو  
میان باد رسید

خوش آمدی نشسته  
کنار چو نشستی  
بنفش و زرم و نارنگ  
تیزد تازده هستی

یاد استان تشنگ بدستم برسد حتماً آن را چاپ می‌کنم مطالب و نقاشی‌های زیادی هم از فرزانه موسوی، فرشته موسوی، ژاله مقرب‌ری‌رسته، دوست خوم ژاله مقرب‌ری؛ در یکی از شماره‌های قبل هم نوشته بودم که نوشته‌ها ما واقعاً بهتر و جالب‌تری شود که آن چیزهایی را بنویسیم که به نظرمان جالب می‌رسد، چیزهایی که خودمان متوجه آنها می‌شویم. مثلاً دربارهٔ زمین موضوع «مدرسه‌ماه» اگر نوشته‌ها دوست خوم جواد ناظری در شمارهٔ قبل بخوانی بی‌نیازی دوباره جوجه قمری‌های بالایی درخت مدرسه‌شان، حیاط مدرسه و خیلی چیزهای دیگر نوشته است و بهمین دلیل نوشته‌اش جالب شده است. اما اگر بنواهم همین نوشته‌ها دیگران یا مثل جمله‌های بزرگوارا را بنویسیم آن وقت نوشته‌مان هیچ لطفی نخواهد داشت سهیل سید محمود از طهران چند نقاشی و شوخی و شعر و سرگرمی فرستاده است. رویا احزازی ۱۲-ساله از کج چند نقاشی تشنگی‌گودر آنها فقط خط و دایره به کار برده فرستاده است. ترانهٔ صادر قراره ۱۰-ساله از افریقای غربی راستانی بنام تشنگی را ترجمه کرده و فرستاده است.

امید دارم از این به بعد ورق‌ها مرتب به دست ترانه برسد.

نوشته و نقاشی‌های این دو ستانم به دستم رسیده است.

بزرگ اخلاقی از شاهی، رویا مهربانجانی کلاس اول راهدانی، فرزانه، منعی، مرگان وهمن ۱۱ساله، نگین خوشخصال ۱۱ساله دین تیموری از طهران، پروین دهقان، کلاس چهارم از آستانهٔ اراک، رویا اعظمی، ۱۰ساله از اسفهان، سینا طغیانی از نارمک.

۳۷

### فهرست مطالب ورق‌ها در سال چهارم

الف، مطالبی که بطور کلی در تمام شماره‌ها در سال چهارم آمده است.

۱. انواع و مساجات های منگنه

۲. نامهٔ ورق‌ها

۳. صفحۂ خودتان (جواب به نامه‌های بچه‌ها)

ب، مطالب متنوع

تاریخ این

شماره	موضوع	شماره	موضوع
شماره (۶)	وقت می‌گذرد	شماره (۱۱)	درباره
شماره (۷)	شش روز در کجا	شماره (۱۲)	تعمیر ماکس
شماره (۷)	مجدد ساخته شد	شماره (۱۳)	قلعه چوپن
شماره (۸)	خاطر آتی درباره حضرت و رقه علیا	شماره (۱۴)	پوشش
شماره (۹)	خاطر آتی درباره حضرت و رقه علیا	شماره (۱۵)	حاجده
شماره (۱۰)	خانهٔ حضرت مهتابه	شماره (۱۶)	کابردان
شماره (۱۱)	مسافر خانه عکا	شماره (۱۷)	شب
شماره (۱۱)	گودکی حضرت اعلی	شماره (۱۸)	قلعه
شماره (۱۲)	عبودر خانه حضرت عبدالعزیز	شماره (۱۹)	شیرینان
شماره (۱۳)	نگهبان	شماره (۲۰)	شهادت
		شماره (۲۱)	بهر روز ملاحظه
		شماره (۲۲)	سکوت

#### داستان‌ها

- عروسی آبیانو (شماره ۱۱)
- خروم بی‌عمل (شماره ۱۲)
- قلعه و یونان (شماره ۱۴)
- خانم معلم (شماره ۱۵)
- دوستی مربع و دایره (شماره ۱۵)
- اولین جمع (دو دانش‌آموز) (شماره ۱۶)
- مترسک پویشی (شماره ۱۷)
- راهی برای آدم شدن (شماره ۱۷)
- (دو دانش‌آموز با هم دوست شدند)
- یک سؤال صوابی (دو دانش‌آموز) (شماره ۱۸)

#### مطالب ادبی

- بلاغ رضوان (شماره ۱۱)
- بیت العدل اعظم العلی (شماره ۱۲)
- موجود (شماره ۱۳)
- شیرینی خروش (شماره ۱۴)
- داستان‌های نازنینی حضرت عبدالعزیز (شماره ۱۵)
- روزهای جمع (شماره ۱۵)
- نقشهٔ پنج‌ساله (شماره ۱۶)
- جنباب مصدق (شماره ۱۶)

۳۸

شماره	موضوع	شماره	موضوع
شماره (۳)	طغلی خود شنید	شماره (۹)	آهن روی چوبی
شماره (۴)	یک کیوتر	شماره (۱۰)	سکه چرخه
شماره (۶)	مهر		
شماره (۷)	پاییز		
شماره (۷)	بهار		

#### موزمین من

- آفرین و کوه‌نوشی (شماره ۱۱)
- موزمین من هلند (شماره ۱۲)
- موزمین ما اسیلیوها (شماره ۱۳)

#### شرح حال

- میکن آنز (شماره ۵)
- آشوتی هوک (شماره ۷)
- دونارو داوینچی (شماره ۸)
- گالیله (شماره ۹)
- خوتن (شماره ۱۰)

#### نوشته‌های بچه‌ها

- پدیک و کاج (شماره ۱)
- بهترین هدیه (کیمی و صحت) (شماره ۳)
- بیکر مهربان (شماره ۴)
- سهمی (شماره ۴)
- سکه‌نوشته دانم (شماره ۵)
- خاک (شماره ۵)
- کوچکترین چیز دنیا (کافور رحمان) (شماره ۱۱)
- هدیه‌ها (شماره ۱۲)
- شهر من مشهور (دوست‌هایم) (شماره ۱۱)
- مشاوره خانم زیبا (شماره ۱۱)
- سفر به خوار (شماره ۱۱)
- خوب خورد (شماره ۱۱)
- ناصرت کوچولو (شماره ۱۱)
- راز (شماره ۱۱)
- شهر من (شماره ۱۱)
- بچه‌های بازیگوش (شماره ۱۱)

شماره	موضوع	شماره	موضوع
شماره (۸)	آقای خیاچودر	شماره (۹)	آمر لفتید خدا چه رنگست!
شماره (۹)	فضول‌نجان		
شماره (۱۰)	خانه حقیقت		
شماره (۱۱)	کسی که من نرسید که خواهر کوچولو		
شماره (۱۲)	دبیر است		
شماره (۱۳)	معهای دختر بچم		
شماره (۱۴)	موزمین نقاشی‌های من		
شماره (۱۵)	دستا		
شماره (۱۶)	بچه‌های بازیگوش		
شماره (۱۷)	موش دم‌سبز		

#### مطالب علمی

- هورگوش (شماره ۱)
- خرا حافظ زمین موسوی ماه (شماره ۲)
- دکاهی به پهنه آسمان (شماره ۳)
- خود آسمان (شماره ۴)
- از خود شنید تا زمین (شماره ۵)
- موزمین رازها (شماره ۶)
- فین و فغان آسمان (شماره ۷)
- حلقه‌های آسمانی (شماره ۸)
- د آنک دورها (شماره ۹)
- جهت این‌ها (شماره ۱۰)

#### بازی‌های علمی

- نامهٔ نامری (شماره ۱)
- هوای هموس (شماره ۲)
- دیوان کاغذی فنون (شماره ۳)
- سکه نامرئی (شماره ۴)
- دیوان دوقلو (شماره ۵)

#### داستان‌های خارجی

- تیکو و بال‌های ملاتی (شماره ۱)
- داس صورتی کوچولو (شماره ۲)
- لباس صورتی کوچولو (شماره ۳)
- تاج دختر چوپان (شماره ۴)
- کوچکی بزرگ می‌شود (شماره ۵)
- یک روز تشنگ (شماره ۶)
- چتری برای خانم تاک پشت (شماره ۷)
- شبی آفتاب (شماره ۸)
- قیلی که همه چیز را گدای کرد (شماره ۹)
- رد پا (شماره ۱۰)

#### داستان‌های مصور

- پرواز پیل (شماره ۱)
- مداد و خط کش (شماره ۲)

۴۰

۳۹